

## فهرست

۱	.....	سیمای زرد
۲۹	.....	آیین ماسگریو
۵۹	.....	بیمار مقیم
۸۷	.....	مترجم یونانی
۱۱۷	.....	عهدنامه دریایی
۱۶۹	.....	آخرین مسئله
۱۹۷	.....	اعلام



## سیمای زرد

در انتشار روایت‌های کوتاه حاضر — که براساس پروندهٔ ماجراهای غریب متعددی نوشته می‌شوند که من به لطفِ موهبت‌های منحصر به فرد دوست و مصاحبم شرلوک هولمز شاهد و ناظر و گهگاه هم بازیگر آنها بوده‌ام — طبیعی است که بیشتر به توصیف پیروزی‌های او بپردازم تا به تشریح ناکامی‌هایش. و این امر آنقدرها به خاطر شهرت او نیست، چرا که وقتی همهٔ درها را به روی خود بسته می‌دید و از حلّ معما عاجز می‌ماند، درست در همان زمان، نیروی پشتکار او و توانایی‌اش در چاره‌جویی از هر وقت دیگری ستودنی‌تر بود. نه، بیشتر به این خاطر است که هرگاه از عهده برنمی‌آمد، دیگران نیز در اکثر موارد درمی‌ماندند و حکایت تا ابد در پردهٔ ابهام باقی می‌ماند. با وجود این گاه سیر حوادث طوری پیش می‌رفت که حتی در زمانی هم که شرلوک هولمز خطا می‌کرد باز حقیقت برملا می‌شد. من یادداشت‌هایی از پنج شش پرونده دارم که از این دست هستند و قضیهٔ لکهٔ دوم و پرونده‌ای که قصد نقل‌اش را کرده‌ام از آن میان جالب توجه‌ترینند.

شرلوک هولمز شخصی بود که به ندرت صرفاً به خاطر ورزش ورزش می‌کرد. کمتر کسی در قدرت بدنی به پای او می‌رسید، و مسلماً در وزن خودش یکی از بهترین مشت‌زن‌هایی بود که به عمر خود دیده‌ام، ولی بر این باور بود که زور زدن بی‌هدف کاری است بیهوده، و از این رو کمتر از جای خود برمی‌خاست مگر آن‌که کاری پیش می‌آمد. و در آن حال البته مطلقاً خستگی‌ناپذیر بود. اینکه در این شرایط چگونه می‌توانست بدنش را در فرم نگاه دارد نکته‌ای بود به خودی

خود بسیار قابل ملاحظه، چون رژیم غذایی اش معمولاً در حدّ امساک بود و عادات شخصی او از شدت سادگی به مرز ریاضت می‌رسید. به جز استفاده گهگاهی اش از کوکائین عیب دیگری نداشت و تنها در روزهایی که پرونده‌ای به او ارجاع نشده بود و اخبار روزنامه‌ها ملال‌آور بودند به عنوان اعتراض به یکنواختی زندگی به این داری مخدر پناه می‌برد.

یک روز در آغاز بهار شرلوک هولمز آنقدر تخفیف داده بود که حاضر شود همراه من در پارک قدمی بزند؛ اولین جوانه‌های سبز رنگ در میان درختان نارون ظاهر شده بودند و سرشاخه‌های چسبناک و نیزه مانند شاه بلوط تازه داشتند برگ‌های پنج‌گوششان را بیرون می‌ریختند. دو ساعت ما با هم گردش کردیم بی آنکه سخن بگوییم، آنچنان که شایسته دو دوست صمیمی است. نزدیک ساعت پنج بود که به خیابان بیکر بازگشتیم.

خانه شاگرد نوجوان منزل که در را باز کرد گفت:

— ببخشید قربان! آقای آمده بود اینجا که سراغ شما را می‌گرفت.

هولمز نگاه سرزنش‌باری به من کرد و گفت:

— این هم از گردش بعد از ظهر! این آقا رفت؟

— بله قربان.

— دعوتش نکردی بیاید تو؟

— چرا قربان. تو هم آمد.

— چقدر صبر کرد؟

— نیم ساعت، قربان. آقای بی‌قراری بود و در تمام مدتی که اینجا

بود راه می‌رفت و پاهایش را به زمین می‌کوبید. من پشت در منتظر ایستاده بودم قربان، و صدایش را می‌شنیدم. آخر سر آمد توی راهرو و فریاد کشید: «پس آن آقا کی برمی‌گردد؟» عیناً همین را گفت قربان. من جواب دادم: «باید چند دقیقه دیگر صبر کنید.» و او گفت: «پس من بیرون در هوای آزاد صبر می‌کنم چون اینجا نفسم می‌گیرد. ولی

خیلی زود برمی‌گردم.» این را گفت و بلند شد و رفت و هر چه سعی کردم، مانع رفتن او بشوم نشد.  
هولمز گفت:

— خب، پسر جان، تو حداکثر سعی‌ات را کردی.

و در این حال ما وارد اتاق نشیمن مان شدیم.

— ولی آقا واتسن، خیلی ناراحت‌کننده است، آن هم درست در زمانی که من نیاز به حل و فصل پرونده‌ای دارم، و این مورد به نظر می‌رسید، از بی‌تابی آن شخص می‌گویم، که چیز دندان‌گیری نباشد. آهان! این دیگر چیست؟ پیپی که روی میز است که پیپ تو نیست، هست؟ یک پیپ کهنه از ریشه خلنگ با ساقه بلند مرغوب از جنسی که فروشندگان دخانیات به آن کهربا می‌گویند. دلم می‌خواهد بدانم چند پیپ با دهنی کهربای اصل در لندن وجود دارد. بعضی‌ها می‌گویند نشانه کهربای اصل وجود پشه‌ای در داخل آن است. در حالی که جا زدن پشه قلبی در کهربای قلبی برای خودش شاخه‌ای از این تجارت محسوب می‌شود. در هر حال، این یارو بایستی ذهنش کاملاً مغشوش باشد که پیپی را که پیداست برایش سخت عزیز است جا بگذارد.

پرسیدم:

— از کجا فهمیدید که این پیپ برای آن شخص آنقدر عزیز است؟

— بهای اولیه این پیپ را من در حدود هفت شیلینگ و شش پنس برآورد می‌کنم. ولی آن را دو بار تعمیر کرده‌اند، یک بار در ساقه چوبی آن و یک بار هم در قسمت کهربا. هر یک از این دو مورد تعمیر که، ملاحظه می‌کنی به کمک نوار نقره انجام شده، باید بیشتر از قیمت خرید پیپ خرج برداشته باشد. وقتی شخصی ترجیح می‌دهد که پیپش را تعمیر کند، به جای آنکه برود و با همان پول یک پیپ نو بخرد، پیداست که آن پیپ برایش چقدر عزیز است.

از هولمز پرسیدم:

— دیگر چه؟

چون دیدم پیپ را همچنان در دستش بالا و پایین می‌کند و به شیوه اندیشناک خاص خود به آن خیره مانده است. هولمز پیپ را بالا نگاه داشت و با انگشت اشاره لاغر و کشیده خود ضربه‌ای به آن زد، درست همان طور که استادی در کلاس درس طب ممکن بود بر قطعه استخوانی انگشت بکوبد. گفت:

— گاه یک پیپ می‌تواند به شکل خارق‌العاده‌ای جالب توجه باشد. در میان اشیاء هیچ چیزی به اندازه پیپ دارای ویژگی‌های فردی نیست، مگر احياناً ساعت بغلی و بند کفش. ولی شواهدی که در اینجا وجود دارد نه آنقدرها مشخص است و نه چندان مهم. صاحب پیپ آشکارا شخصی است عضلانی، چپ دست، دارای دندان‌های بی‌عیب، از نظر عادات شخصی بی‌قید و بی‌نیاز از صرفه‌جویی. دوستم این اطلاعات را بداهتاً ردیف کرد، ولی در عین حال دیدم که از گوشه چشم دارد به من می‌نگرد تا ببیند خط استدلال او را دنبال کرده‌ام یا نه. گفتم:

— مقصودتان این است که اگر شخصی پیپ هفت شیلینگی بکشد مرقه است؟

— توتون توی پیپ مخلوط معروف به گروونر است که هر اونس<sup>۱</sup> آن هشت پنس قیمت دارد. و هولمز با این سخن اندکی از توتون داخل پیپ را کف دست خود تکانید.

— از آنجا که این آدم می‌توانسته با پرداخت نصف این رقم پیپ خوبی چاق کند نتیجه می‌گیریم که نیازی به صرفه‌جویی ندارد. — و توضیح نکات دیگر؟

---

۱. ounce. واحد وزن در کشورهای انگلوساکسون، معادل ۲۸ گرم.

— این شخص عادت داشته که پیش را با استفاده از چراغ گاز یا انواع دیگری از شعله گاز روشن کند. خودت می‌توانی ببینی که بدنه پپ یک طرفش کاملاً سوخته و سیاه شده است. طبیعی است که استفاده از کبریت چنین اثری بر جای نمی‌گذارد. ولی آدم نمی‌تواند با استفاده از چراغ گاز پیش را روشن کند بی‌آنکه بدنه آن نیمسوز بشود. و آثار سوختگی در طرف راست پپ است. از این نکته من نتیجه می‌گیرم که یارو چپ دست است. تو پپت را برای روشن کردن به چراغ نزدیک کن تا ببینی که چون آدم راست دستی هستی چطور به طور طبیعی طرف چپ پپ را به سمت شعله می‌گیری. امکان دارد که یک بار برعکس عمل کنی ولی نه همیشه. این پپ دائماً از این طرف مقابل شعله نگاه داشته شده. بعد می‌بینیم که ساقه کهربا با دندان جویده و سوراخ شده. لازمه این کار آن است که انسان قوی و عضلانی باشد و دندان‌های محکمی هم در دهانش باشد. ولی اگر اشتباه نکرده باشم هم‌اکنون صدای پای این شخص را از پلکان می‌شنوم، بنابراین به زودی ما چیزی بهتر و دندان‌گیرتر از پیش خواهیم داشت که بررسی کنیم. لحظه‌ای بعد درِ اتاق باز شد و جوان بلند قامتی داخل گردید. شخصی بود خوش لباس ولی بامتان‌ت که کت و شلواری به رنگ خاکستری تیره پوشیده بود و کلاه لبه‌دار نرمی به رنگ قهوه‌ای در دست داشت. به نظر من حدوداً سی ساله آمد، هر چند که در واقع چند سالی مسن‌تر بود.

— خیلی عذر می‌خواهم.

با قدری حُجَب و حیا سخن می‌گفت.

— فکر می‌کنم اول باید در می‌زدم. بله، حتماً اول باید در می‌زدم. حقیقت واقع این است که قدری ناراحت هستم. قصور مرا به حساب ناراحتی‌ام بگذارید.

دستش را مثل آدمی که به کلی بُهت‌زده است به پیشانی‌اش کشید و بعد به جای اینکه روی صندلی بنشیند عملاً خودش را روی آن رها کرد.

هولمز با لحن راحت و خودمانی‌اش به او گفت:

— می‌بینم که یکی دو شب است نخوابیده‌اید. بی‌خوابی اعصاب  
شخص را بیشتر از کار، و حتی بیشتر از تفریح خسته می‌کند. اجازه  
می‌دهید بپرسم که چگونه می‌توانم به شما کمک کنم؟  
— میل دارم که مرا راهنمایی کنید. هیچ نمی‌دانم چه باید بکنم. مثل  
اینکه زندگی‌ام دارد از هم می‌پاشد.

— شما میل دارید که مرا به عنوان کارآگاه مشاور استخدام کنید؟  
— نه فقط آن. من از شما به عنوان یک شخص عاقل و دنیادیده  
درخواست راهنمایی دارم. می‌خواهم بدانم حالا چه باید بکنم. از خدا  
می‌خواهم که شما بتوانید مرا راهنمایی کنید.

بریده بریده سخن می‌گفت، به صورت عبارت‌های کوتاه مقطع، به  
شکلی که انگار سخن گفتن برای او عملی شاق و دردناک بود و برای  
ادای هر کلمه باید شلاق اراده‌اش را برگرده تمایلات خود بکوبید.  
گفت:

— موضوع بسیار ظریفی است. انسان خوش ندارد که سفره دلش را  
پیش اشخاص غریبه باز کند. به نظر من وحشتناک است که آدم بیاید و  
رفتار زنش را با دو نفر که قبلاً هیچ وقت ندیده و نشناخته در میان  
بگذارد. اجبار شخص به انجام چنین عملی امری است بسیار ناگوار.  
ولی من طاقتم دیگر طاق شده. چاره‌ای ندارم جز اینکه استمداد کنم و  
راهنمایی بجویم.

هولمز گفت:

— آقای گرانت مانروی عزیز...

میهمان ما از روی صندلی‌اش بالا جست. فریاد کشید:

— چی؟ شما اسم مرا از کجا می‌دانید؟

هولمز لبخندزنان پاسخ داد:

— اگر شما میل داشتید ناشناس بمانید یا باید اسمتان را روی آستر

کلاه‌تان نمی‌نوشتید و یا اینکه داخل کلاه‌تان را به سوی شخصی که